

# وصیت‌ها

---

مارگارت آتوود

مریم حسین نژاد

## شرحی از تالار آردوا

### ۱

فقط درگذشتگان می‌توانند مجسمه‌ای از آن خود داشته باشند؛ اما یکی‌شان را به من اختصاص داده‌اند، در حالی‌که هنوز زنده‌ام.

این مجسمه نشانه‌ی کوچکی از قدردانی آن‌ها برای فعالیت‌هایم و به گفته‌شان ذکرهایم است که خاله ویدالا آن را خواند. او پیشکسوت ما بود و خیلی اهل قدردانی نبود. تا آن جایی که می‌توانستم، فروتنانه از او تشکر کردم و سپس بند را کشیدم تا پارچه‌ای که به دور مجسمه پیچیده شده بود بیفتد. موج‌زنان روی زمین افتاد و من آن‌جا بودم. ما این‌جا توی تالار آردوا هل‌هله نمی‌کنیم و فقط آرام دست می‌زنیم؛ و من سرم را به نشانه‌ی تأیید کج کردم.

مجسمه، مثل مجسمه‌های دیگر، از من بزرگ‌تر است و مرا جوان‌تر، لاغرتر و با ظاهری بهتر از خودم نشان می‌دهد. صاف ایستاده‌ام، شانه‌هایم را به عقب داده و لبانم را محکم بسته‌ام و در عین حال لبخند خیراندیشانه‌ای به لب دارم. چشمانم به نقطه‌ای کیهانی زل زده و انگار می‌خواهد ایده‌آل‌هایم را، تعهد بی‌وقفه‌ام را به وظایفم و علیرغم تمام موانع حرکتیم را رو به جلو نشان دهد. از آسمان چیزی از مجسمه‌ام که در خوشه‌ای از درختان و بوته‌های کنار پیاده‌روی تالار آردوا قرار دارد دیده نمی‌شود. ما خاله‌ها حتی وقتی سنگی هستیم نباید خیلی گستاخ باشیم.

کسی که دست چپم را محکم گرفته، دختری هفت یا هشت ساله است که سرش را بالا گرفته و با نگاهی محکم مرا می‌نگرد. دست راستم روی سرزنی است که به طرفم خم شده و موهای زیر حجاب پوشیده شده و چشمان رو به بالایش نشان می‌دهد که از یکی از ما خاله‌ها قدردان و ممنون است و پشت سرم یکی از دختران مرواریدی است که آماده‌ی انجام تبلیغات دینی است. از کمر بندم سلاح تیزرم آویزان است. این سلاح مرا به یاد اشتباهاتم می‌اندازد: اگر به حد کافی تأثیرگذار بودم، به چنین سلاحی نیاز نداشتم و هشدار کلامی برایم کافی بود.

مجسمه‌ای به این شکل گروهی خیلی موفقیت‌آمیز نیست. ترجیح می‌دادم که بیشتر روی خودم تأکید شود؛ اما دست کم عاقل به نظر می‌رسد. و این می‌توانست خوب باشد، در غیر این صورت مثل مجسمه‌سازهای قدیمی و باورشان درباره‌ی فرد متوفی چشمان قلمبه‌ای برایم می‌ساخت که نشانه‌ی شدت پرهیزکاری‌ام باشد. مجسمه‌ی خاله هلنا<sup>۱</sup> عصبانی به نظر می‌رسید، مال خاله ویدالا عاری از متانت و مال خاله الیزابت<sup>۲</sup> آماده‌ی انفجار بود. مجسمه‌ساز در زمان پرده‌برداری عصبی بود. آیا نمایشش از من به حد کافی متملقانه بود؟ آیا خوشم آمده بود؟ آیا نشان می‌دادم که خوشم آمده؟ وقتی پرده افتاد، توی همین فکرها غرق بودم و اخم داشتم. اما نظرم راجع به آن بهتر بود: من بی‌رحم نیستم، گفتم: «چقدر واقعی به نظر می‌رسد!»

نه سال پیش بود. از آن زمان تا حالا مجسمه‌ام زیر باد و باران کمی خراب شده: کبوترها حسابی به خدمتم رسیده‌اند، خزها توی درزهای مجسمه‌ام را پر کرده‌اند. طرفدارانم عقیده داشتند هدایای زیرپایم برداشته شوند: تخم مرغ به نشانه‌ی باروری، پرتقال به نشانه‌ی آبستنی و شیرینی‌های کروسان که نشانه‌ی ماه است. نان‌ها را نادیده می‌گیرم. معمولاً چنین برکتی می‌بارد، اما پاکت پرتقال نه. پرتقال تازه‌کننده‌ی روح و نشاط‌آور است. این‌ها را توی خلوتم در کتابخانه‌ی تالار آردوا می‌نویسم. یکی از معدود

کتابخانه‌هایی که پس از کتاب‌سوزانی که در املاک ما به راه افتاد، باقی مانده است. انگشت‌نگاره‌های آغشته به خون و به هم‌ریخته‌ی گذشته باید پاک شود تا فضایی مناسب برای نسل معنوی بعدی که قطع به یقین به زودی می‌رسند فراهم گردد. البته این فقط حرف است.

اما این انگشت‌نگاره‌های خون‌آلود ساخته‌ی خودمان، به راحتی تمیز نمی‌شوند. در طول سال‌ها، استخوان‌های زیادی را مدفون کرده‌ام و حالا سخت است که دوباره همه‌شان را بیرون بکشم، مگر برای عبرت شما خوانندگان ناشناسم.

اگر دارید این‌ها را می‌خوانید، پس دست‌کم این دست نوشته‌هایم سالم باقی مانده‌اند. شاید هم خیالاتی شده‌ام: شاید هیچ وقت خواننده‌ای نداشته باشم؛ شاید دارم با دیوار حرف می‌زنم و یا چیزی مثل این.

برای امروز کافی است. دست‌انم آسیب دیده، کم‌درد دارم و فنجان شیر داغ منتظر من است. درد دل‌هایم را توی مخفیگاهش و به دور از دوربین‌های نظاره‌گر می‌گذارم. می‌دانم این دوربین‌ها کجا هستند، خودم جاسازی‌شان کرده‌ام. علی‌رغم این همه احتیاط از خطری که در کمینم است آگاهم: نوشتن می‌تواند خطرناک باشد. چه خیانت‌ها و پس از آن چه نکوهش‌هایی در انتظارم است؟ چند نفر توی تالار آردوا هستند که خیلی دلشان می‌خواهد به این کاغذها دست پیدا کنند.

صبر کنید، در سکوت با آن‌ها مشورت کردم: اوضاع بدتر خواهد شد.

1. Helena

2. Elizabeth